



انتشارات نیلوفر

هاینریش بل

از وقتی که جنگ درگرفت تا وقتی که جنگ تمام شد

انتخاب و ترجمه: کامران جمالی



هاینریش بل

از

«وقتی که جنگ درگرفت»

تا

«وقتی که جنگ تمام شد»

گزیده‌ای از داستان‌های هاینریش بل

به پیوست سخن‌رانی بل به مناسبت دریافت جایزه‌ی نوبل
و نقد شش رمان از بل

انتخاب و ترجمه: ف

کامران جمالی



انتشارات نیلوفر

سرشناسه	بل، هاینریش، ۱۹۱۷-۱۹۸۵ م. Boll, Heinrich
عنوان و پدید آور	از وقتی که جنگ در گرفت تا وقتی که جنگ تمام شد: گزیده‌ای از داستان‌های هاینریش بل: به پیوست سخنرانی بل به مناسبت دریافت جایزه نوبل و نقد شش رمان از بل / انتخاب و ترجمه: کامران جمالی. تهران: نیلوفر، ۱۳۹۶.
مشخصات نشر	۲۲۰ ص.
مشخصات ظاهری	شابک 978-964-448-707-1
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا	عنوان دیگر
عنوان دیگر	گزیده‌ای از داستان‌های هاینریش بل: به پیوست سخنرانی بل به مناسبت دریافت جایزه نوبل و نقد شش رمان از بل.
موضوع	بل، هاینریش، ۱۹۱۷-۱۹۸۵ م. - نقد و تفسیر
موضوع	Boll, Heinrich - Criticism and interpretation
موضوع	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.
موضوع	German fiction - 20th century
موضوع	داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م. - تاریخ و نقد
موضوع	German fiction - 20th century - History and criticism
شناسهٔ افزوده	جمالی، کامران، ۱۳۳۱ - ، گردآورنده، مترجم
رده‌بندی دیویی	۸۳۲/۹۱۴
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۶ ج ۷۷ ی ۲۶۶۵ PT
شمارهٔ کتابشناسی ملی	۴۶۳۵۲۹۰



انتشارات بهان خيابان انقلاب، خيابان دانشگاه، تلفن: ۶۶۴۶۱۱۱۷

هاینریش بل

از «وقتی که جنگ در گرفت» تا «وقتی که جنگ تمام شد»

انتخاب و ترجمه: کامران جمالی

حروفچینی: شبستری

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۶

چاپ دیا

شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

همهٔ حقوق محفوظ است.

فروش اینترنتی: www.behanbook.ir

فهرست

۷	چند سطری از مترجم
۱۱	وقتی که جنگ در گرفت
۳۳	وقتی که جنگ تمام شد
۶۱	در دره‌ی سُم‌های غُرّان
۱۱۷	ماجرای یک کیسه‌ی نان
۱۳۱	سرنوشت یک فنجان بی‌دسته
۱۴۱	خاطرات یک پادشاه جوان
۱۴۹	دانیال عادل
۱۶۳	جستاری در منطق بوطیقا
۱۸۷	شش رمان از هاینریش بل

چند سطری از مترجم

هاینریش بل (۱۹۸۵-۱۹۱۷)، برنده‌ی نوبل ادبی ۱۹۷۲ نامدارترین چهره‌ی ادبی-هنری آلمان در نیمه‌ی دوم سده‌ی بیستم است. بنابر آماری که در سال‌های پایانی دهه‌ی هفتاد سده‌ی گذشته در آلمان انتشار یافت، بل از لحاظ نفوذ معنوی و اندیشه‌سازانه در میان شهروندان آلمان نفر چهارم بود.^۱ بل این موفقیت را تا هنگام مرگ با خود داشت. «از چنین شهرتی حتی توماس مان برخوردار نبود.»^۲ در پی‌گفتار ترجمه‌ی رمان «زنان برابر چشم‌انداز رودخانه» اثر بل، در دو نوشتار نسبتاً مفصل به زندگی و زیبایی‌شناسی آثار بل پرداخته‌ام (چاپ چهارم، کتاب خورشید، ۱۳۹۳). پس، از تکرار آن خودداری می‌کنم. در یکی از افزوده‌های این کتاب هم در نقد شش رمان کوتاه و بلند هاینریش بل آن‌چه را نگفته بودم به گفته‌ها افزودم.

درباره‌ی این کتاب:

در دو داستان نخست این کتاب: «وقتی که جنگ درگرفت» و «وقتی که جنگ تمام شد»، اندیشه‌های راوی هر دو داستان همخوانی بسیاری با تفکرات خود نویسنده دارد. بل هنگامی که ناخواسته به جبهه‌های دومین جنگ جهانی اعزام شد ۲۲ ساله بود و راوی نخستین داستان پیشگفته ۲۰ ساله است. نویسنده هنگام

1. Christian Linder, Boll, rowohl. 1978. s. 17

۲. همان‌جا، همان صفحه.

بازگشت از جبهه‌ها ۲۸ سال داشت و راوی در حال بازگشت به وطن در داستان دوم ۲۶ سال سن دارد. این هر دو راوی — که می‌نماید که یکی باشند — آشنایان با اندیشه‌های بل را به یاد خود او می‌اندازند: فردی ترقی‌خواه، مخالف جنگ‌سالارانی که نام‌شان را — به‌ویژه در داستان دوم — پیوسته ذکر می‌کند، دشمن یهودی-ستیزی، افشاگر مذهب نهادی‌شده...

داستان «در دره‌ی شُم‌های غزان» انتقاد از کلیسای کاتولیک است در زمینه‌ی شکل دادن به اندیشه‌ی نوجوانان. احساس گناهی که آموزه‌های این نهاد در افراد کم‌سن و سال به وجود می‌آورد، ممکن است آن‌ها را به سوی خودکشی یا گاهی ماجراجویی بکشانند.

در «ماجرای یک کیسه‌ی نان» عمو و برادرزاده‌ای که نام فامیل‌شان ناگزیر یکی است و هر دو به گمراهی جنگ کشیده شده‌اند، به شیوه‌ی طنزآمیز نویسنده معرفی می‌شوند: عمو در ماه‌های آغازین نخستین جنگ جهانی کشته می‌شود و برادرزاده که مدتی در خدمت یکی از دولت‌های آمریکای جنوبی مزدور جنگی بود، نه تنها در جنگ جهانی دوم شرکت می‌کند بلکه پسر پانزده‌ساله‌اش را نیز به این کار ترغیب می‌کند. در این داستان شاهد بزرگ‌نمایی‌های برادرزاده در مورد خود و عمویش هستیم: «قهرمانی»‌هایی که هیچگاه نکردند، نایل آمدن به درجات ارتشی که هیچگاه نداشتند، دیگرنمایی حقایقی که با آن‌ها رویارو می‌شوند...

در داستان «دانیال عادل»، شاهد دغدغه‌ی یک مدیر مدرسه‌ایم؛ فردی که به دادگری نامدار است و می‌خواهد همواره با دیگران رفتاری عادلانه داشته باشد، رفتاری که با خودش نشده بود. اما مگر نه آن‌که او مشهور به «دانیال عادل» است. دغدغه‌ی دانیال را نقدنویسی آلمانی «دغدغه‌ای مقدس» خوانده است.

دو داستان دیگر نیازی به توضیح ندارند.

من سال‌ها پیش گزیده‌ای از داستان‌های کوتاه هاینریش بل را منتشر کرده بودم (چاپ دوم، ۱۳۹۴، انتشارات نیلوفر). در آن مجموعه و مجموعه‌ی حاضر

تقریباً تمامی داستان‌های کوتاه بل که هنوز پیوسته در سرزمین‌های آلمانی زبان تجدید چاپ می‌شوند — به‌جز چند داستان — آمده است.

سخن‌رانی بُل به مناسبت دریافت جایزه‌ی نوبل نیز مکمل دو مقاله‌ی اوست در زمینه‌ی دریافت نویسنده و انتظار او از ادبیات. این دو مقاله را با عنوان «کوشش در جهت نزدیکی» و «درباره‌ی رمان» در پیوست مجموعه‌ی نام‌برده ترجمه کرده بودم. با مطالعه‌ی آن دو مقاله و این سخن‌رانی می‌توان پی برد که ادبیات از دیدگاه او چیست.

ک. ج. تیرماه ۱۳۹۵

وقتی که جنگ درگرفت^۱

من از پنجره خم شده بودم، آستین‌های پیراهن‌ام را بالا زده بودم، از فراز دروازه‌ی ورودی و نگهبانی به مرکز تلفن ستاد نگاه می‌کردم و منتظر بودم که دوست‌ام لئو علامتی را بدهد که قرار گذاشته بودیم: به سوی پنجره بیاید، کلاه از سر بردارد و دوباره بر سر بگذارد؛ هرچند بار که می‌توانستم از پنجره خم می‌شدم و هرچند بار که می‌توانستم به مادرم و دختری در گُلن تلفن می‌کردم، به هزین‌ی ارتش — و وقتی لئو کنار پنجره می‌آمد، کلاه از سر برمی‌داشت، دوباره بر سر می‌گذاشت، به حیاط پادگان می‌رفتم و در اتاقک تلفن همگانی منتظر زنگ می‌ماندم. تلفن‌چی‌های دیگر با سر برهنه و زیرپیراهنی نشسته بودند، و هر بار خم می‌شدند تا یک شاخه‌ای را برای برقراری ارتباط در پریز فرو برند یا برای قطع ارتباط یک شاخه‌ای را از پریز درآورند، یا دکمه‌ای را بالا بزنند، پلاک شناسایی‌شان جلوی سینه‌های‌شان تاب می‌خورد و هنگامی که دوباره راست می‌نشستند، پلاک به جای اول‌اش باز می‌گشت. لئو تنها کسی بود که کلاه بر سر داشت، فقط چون می‌خواست برای علامت دادن به من آن را از سر بردارد. مجموعه‌ای بزرگ، چهره‌ای مایل به سرخ و موهای بور روشنی داشت؛ از اهالی آل‌دینبورگ بود. نخستین تأثیری که سیمای او در کسی به جا می‌گذاشت صداقت‌اش بود، و دومین تأثیر: صداقتی باورنکردنی، و دیگر کسی به خود زحمت نمی‌داد که بیشتر به او نگاه کند تا چهره‌ی سومی هم در او مشاهده کند؛ سیمایی کسالت‌آور داشت، شبیه چهره‌ی پسرهای آگاهی‌های پنی.

بعد از ظهر داغی بود؛ آژیر آماده‌باش که روزها بود به صدا درمی‌آمد دیگر بی‌معنی شده بود، فقط اوقات سپری‌شونده‌ی ما را به ساعات یکشنبه‌ای بدون تفریح و تعطیلی تبدیل کرده بود؛ حیاط‌های پادگان خالی بود و در دغدغه‌ای کور، و من خوشحال از این که می‌توانستم دست‌کم سرم را از پنجره بیرون بیاورم. آن سو تلفن‌چی‌ها یک شاخه‌ها را فرو می‌بردند و بیرون می‌آوردند، دکمه‌ها را بالا می‌زدند، عرق‌شان را خشک می‌کردند، و لثو میان آن‌ها نشسته بود و کلاه‌اش روی موهای پر پشت و بورش قرار داشت.

ناگهان متوجه شدم که ضرب‌آهنگ فرو بردن و بیرون آوردن یک شاخه‌ها تغییر کرد؛ دست‌ها حرکت غیروارادی همیشگی خود را نداشتند، ابهام‌آمیز شده بودند، و لثو سه بار دست‌اش را بالای سرش برد؛ علامتی که قرار ما نبود اما از آن پی بردم که اتفاقی غیرقابل انتظار روی داده است؛ سپس دیدم که یک تلفن‌چی کلاه‌خودش را از گنجه برداشت و بر سر گذاشت؛ قیافه‌ی مضحکی داشت: نشسته بود، زیر پیراهنی به تن، عرق کرده، و کلاه‌خود بر سر — اما نمی‌توانستم به او بخندم؛ به خاطر م رسید که معنای کلاه‌خود بر سر نهادن چیزی شبیه به «آماده‌باش برای نبرد» است، و ترسیدم.

کسانی که پشت سر من در اتاق در رختخواب‌های‌شان چرت می‌زدند از جا برخاستند، سیگار روشن کردند و آن دو گروه هماهنگ را تشکیل دادند؛ سه کاندیدای معلمی که هنوز امیدوار بودند به «دلایل مربوط به آموزش ملت» معاف شوند، دوباره گفت‌وگوی خود درباره‌ی ارنست یونگر^۲ را از سر گرفتند؛ دو تن دیگر، بی‌آن‌که هرزه‌درایی کنند یا بخندند درباره‌ی اندام بانوان صحبت کردند، گفت‌وگوی‌شان بیشتر شبیه به حرف‌های دو معلم فاقد جاذبه‌ی درس جغرافی بود درباره‌ی موقعیت جغرافیایی وان-آیکل^۳. از هیچ‌کدام از این دو موضوع خوش‌ام نمی‌آمد. شاید دانستن این مطلب برای روان‌شناسان، برای کسانی که از روان‌شناسی خوش‌شان می‌آید و برای آن‌ها که به تازگی یک دوره‌ی روان‌شناسی

در مدرسه‌ی عالی‌ای را گذرانده‌اند جالب باشد که تمایل‌ام به مکالمه‌ی تلفنی با آن دختر در کلن از هفته‌های پیش خیلی بیشتر شده بود؛ به سوی گنج‌هام رفتم، کلاه‌ام را برداشتم و بر سر گذاشتم، حالا کلاه‌برسر از پنجره خم شدم: علامتی برای لئو: تقاضای یک مکالمه‌ی فوری. دست تکان داد: علامتی که یعنی حرف مرا فهمیده است، کت‌ام را پوشیدم، اتاق را ترک کردم، از پله‌ها پائین رفتم و کنار در ورودی هنگ منتظر لئو ماندم.

هوا گرم تر بود و همه جا خاموش تر، حیاط‌های پادگان تهی تر بودند، و تا آن زمان هیچ چیز بیش از حیاط‌های خاموش و تهی پادگان با تصور من از جهنم همخوانی نداشت. لئو فوراً آمد؛ او هم حالا کلاه خود به سر داشت و یکی از پنج چهره‌ی دیگری را که در او می‌شناختم به من نشان داد: خطرناک برای هر چیز که از آن خوش‌اش نمی‌آمد؛ هر وقت شیفت عصر یا شیفت شب داشت با این چهره کنار آپراتور می‌نشست، به گفت‌وگوهای محرمانه‌ی نظامی گوش می‌داد، محتوای آن‌ها را به من می‌گفت، ناگهان یک شاخه‌ای را بیرون می‌کشید، گفت‌وگوهای محرمانه را قطع می‌کرد برای آن‌که کاملاً مخفیانه تماس با کلن را برقرار کند تا من بتوانم با آن دختر صحبت کنم؛ بعد از آن من مسئول آپراتور می‌شدم و لئو ابتدا با دختری در حومه‌ی آلدنبرگ صحبت می‌کرد — آخر او هم نامزد کرده بود — و پس از آن با پدرش؛ در بین آن لئو ژامبونی را که مادرش برای‌اش فرستاده بود به کلفتی انگشت شست می‌برید و سپس آن‌ها را مکعبی شکل می‌برید و ما حبه‌های ژامبون را می‌خوردیم. هر وقت کارمان کمتر بود لئو این هنر را به من می‌آموخت که از چگونگی پایین افتاده دکمه‌ها^۴ به درجه‌ی نظامی فردی که تلفن می‌کند پی ببرم. ابتدا می‌پنداشتم کافی است از شدت پائین افتادن دکمه به درجه‌ی شخص پی ببرم: سرجوخه، گروهان و غیره. اما لئو دقیقاً می‌دانست که یک سرجوخه‌ی دیوانه‌ی شغل‌اش یا یک سرهنگ خواب‌آلوده می‌خواهد تماس

برقرار کند؛ حتی به تفاوت میان سروان‌های اوقات تلخ و ستوان یکم‌های عصبی — این تفاوت‌های ریز و بسیار سخت — هم از چگونگی پایین افتادن دکمه‌ها پی می‌برد؛ و در طول شب بود که چهره‌های دیگر او پدیدار شدند: نفرت قاطع؛ موزی‌گری دیرینه؛ با این چهره‌ها ناگهان تبدیل به فردی ملاتقطی و مقرراتی شد و «هنوز صحبت می‌کنید؟» اش و «بله قربان» اش را بسیار شایسته بیان کرد و با سرعتی تشویش‌آمیز یک شاخه‌ها را به گونه‌ای جابه‌جا کرد که یک گفت‌وگوی نظامی درباره‌ی چکمه به گفت‌وگویی درباره‌ی چکمه و مهمات تبدیل شد و گفت‌وگوی دیگر درباره‌ی مهمات به صورت گفت‌وگو درباره‌ی مهمات و چکمه درآمد، یا در گفت‌وگویی خانوادگی استواریکمی با همسرش ناگهان ستوان یکمی گفت: «من معتقد به تنبیه‌ام، معتقد به تنبیه!» لئو به سرعت برق دوباره یک شاخه‌ها را به گونه‌ای جابه‌جا کرد که هم صحبت‌های چکمه دوباره به چکمه پرداختند و هم صحبت‌های مهمات به مهمات و همسر استواریکم هم دوباره توانست از نارسایی‌های معده‌اش نزد شوهر شکوه کند. وقتی ژامبون را تمام کردیم و نوبت تعویض پست لئو رسید و ما از حیاط خاموش پادگان به اتاق‌مان رفتیم، آخرین چهره‌ی او را دیدم: ساده‌لوح، گونه‌ای بی‌آلایشی که با معصومیت کودکانه به کلی تفاوت داشت.

اگر هر وقت دیگری بود از قیافه‌ی لئو که جلوی ام‌ایستاده بود، با کلاه‌خود — این نمادِ «اهمیت به‌سزایی داشتن» — خنده‌ام می‌گرفت. نگاه‌اش از روی شانه‌ی من گذشت، به حیاط اول، حیاط دوم و به طویله‌های اسب‌ها رسید؛ چهره‌ی سوم‌اش به پنجم و چهره‌ی پنجم‌اش به چهارم تغییر کرد، و با آخرین چهره‌اش گفت: «جنگه، پسر! جنگه، جنگ — آخر کار شونو کردن.» چیزی نگفتم، گفت: «طبعاً می‌خواهی باهاش صحبت کنی.»
گفتم: «آره.»

گفت: «من با دختر مربوط به خودم صحبت کردم، بچه‌ای در کار نیست، نمی‌دونم باید خوشحال باشم یا نه. تو چی میگی؟» گفتم: «خوشحال باش، فکر می‌کنم در جنگ نباید بچه‌دار شد.»

گفت: «بسیج عمومی، آماده‌باش جنگی، بزودی مژ مور و ملخ می‌ریزن این جا، و دیگه کی بتونیم با دو چرخه بزیم بیرون. نمی‌دونم دیگه کی؟» (هر وقت کار نداشتیم، با دو چرخه از طریق روستا به خلنگزار می‌رفتیم، به زنان روستایی نیمرو با نان چربی سفارش می‌دادیم.) لئو گفت: «من به خاطر توانایی ویژه و خدمات ویژه در امور مربوط به مخابرات تلفنی به درجه‌ی گروهانی ارتقا پیدا کردم. بزودی اعلام رسمی می‌شود. برو به اتاقک تلفن عمومی و اگه در عرض سه دقیقه تلفن زنگ نزنه، شخصاً خودم رو به دلیل بی‌کفایتی تنزل درجه می‌دم.»

در اتاقک تلفن روی دفتر تلفن «اداره‌ی کل پست مونسیر» خم شدم، سیگاری آتش زدم و از میان شکافی در دیواره‌ی شیشه‌ای و مشبک اتاقک به حیاط پادگان نگاه کردم؛ فقط همسریک استواریکم دیده می‌شد، فکر کنم در بلوک ۴؛ با پارچی زردرنگ شمع‌دانی‌هایش را آب می‌داد؛ انتظار می‌کشیدم، به ساعت‌ام نگاه کردم: یک دقیقه، دو دقیقه، و عجیب جا خوردم وقتی تلفن واقعاً به صدا درآمد، بیشتر جا خوردم وقتی فوراً و بی‌واسطه صدای دختر را در کلن شنیدم: «فروشگاه مبل‌مان خانگی مایاخ، شوبرت...» گفتم: «آخ ماری، جنگه، جنگ.» گفت: «نه!» گفتم: «چرا.» نیم دقیقه‌ای سکوت برقرار شد، گفت: «پیام پیش‌ات؟» و پیش از آن‌که من فی‌البداهه — به حکم موقعیت روحی‌ام — بگویم: «آره، آره، آره.» صدای افسری احتمالاً ارشد به گوش آمد: «احتیاج به مهمات داریم، نیاز مبرم به مهمات.» دختر گفت: «گوشی هنوز دسته؟» افسر غرید: «گندکاری؟» در این مدت فرصتی به دست آوردم که به این موضوع فکر کنم: چه چیزی در صدایش برای‌ام غریبه بود، تقریباً ترسناک؟ این صدا طنین زناشویی داشت. ناگهان پی‌بردم تمایلی به ازدواج با او ندارم. گفتم: «ما به احتمال زیاد امشب راه می‌افتیم.» افسر باز فریاد زد: «گندکاری، گندکاری» (چیز بهتری به فکرش نمی‌رسید). دختر گفت: «هنوز می‌تونم با قطار ساعت ۴ بیام و حدود ۷ اون‌جا

باشم.» سریع تر از آن چه بتوان به آن مؤدبانه گفت، جواب دادم: «دیگه دیره ماری، دیره.» پس از آن دیگر فقط صدای افسر را می شنیدم که ظاهراً تا دیوانه شدن فاصله‌ای نداشت: فریاد زد: «بالاخره مهمات به دستمون می رسه یا نه؟» و من با صدایی به قاطعیت سنگ (این صدا را از لثو آموخته بودم) گفتم: «نخیر، مهمات بی مهمات، حتی اگه سقط بشین.» و گوشی را گذاشتم.

هنگامی که چکمه‌ها را از واگن‌های قطار به کامیون‌ها حمل کردیم هوا هنوز روشن بود، اما هنگامی که چکمه‌ها را از کامیون‌ها به واگن‌ها منتقل کردیم، تاریک بود، و هنوز هوا تاریک بود وقتی ما چکمه‌ها را دوباره از واگن‌ها بار کامیون‌ها کردیم، و بعد هوا باز روشن شده بود و ما عدل‌های یونجه را از کامیون‌ها به واگن‌های قطار بار زدیم، و هوا هنوز روشن بود و ما عدل‌های یونجه را از کامیون‌ها به واگن‌ها حمل کردیم؛ و بعد هوا دوباره تاریک بود هنگامی که ما دقیقاً دو برابر وقتی را که برای حمل عدل‌های یونجه از کامیون به واگن قطار گذاشته بودیم، صرف انتقال عدل‌ها از واگن‌ها به کامیون‌ها کردیم. یک بار یک آشپزخانه‌ی صحرایی متناسب با شرایط جنگی آمد، گولاش^۵ زیاد و کمی سیب زمینی گرفتیم، قهوه‌ی اعلا و سیگار هم به ما دادند و پولی نگرفتند؛ باید در تاریکی هوا بوده باشد، چون به یاد دارم که صدایی گفت: قهوه از دانه‌های ساییده شده و سیگار — مجانی، مسجل‌ترین نشانه‌ی جنگ؛ چهره‌ای را که این صدا از آن او بود به یاد نمی آورم. هوا باز روشن بود وقتی به پادگان برگشتیم. و وقتی به خیابانی پیچیدیم که پادگان در آن قرار داشت، با نخستین گردان به حرکت درآمده روبرو شدیم. دسته‌ی موزیک در جلوی گردان^۶ «من باید بروم، باید بروم» را می نواخت و سپس نخستین گروهان، دلیجان جنگی‌شان^۷، و بعد دومی، سومی و دست آخر چهارمی با مسلسل‌های سنگین. در چهره‌ها، حتی در یکی از چهره‌ها هم کوچک‌ترین نشانی از شور و شوق ندیدم؛ البته مردمی در خیابان ایستاده بودند، دخترها هم، اما ندیدم که کسی گلی در لوله‌ی تفنگ سربازی بگذارد؛ کوچک‌ترین خبری هم از ابراز احساسات تماشاگران نبود.

رختخواب لئو دست نخورده بود؛ در قفسه اش را باز کردم (درجه ای از خودمانی بودن که از سوی سه کاندیدای معلمی با حرکت ملامت گرانه ی سر به معنای «دیگر شورش را درآوردید» روبرو شد)؛ هر چیز در جای خودش بود: عکس دختر ساکن حومه ی الدنبرگ؛ دختر، تکیه داده به دوچرخه اش، کنار یک درخت غان ایستاده بود؛ عکس هایی از والدین لئو؛ مزرعه شان. کنار ژامبون یادداشتی قرار داشت: «من به ستاد لشکر منتقل شدم، بزودی از خودم خبر می دهم، تمام ژامبون مال توست، من دارم. لئو.» دست به ژامبون نزددم، در قفسه را بستم، گرسنه نبودم، و روی میز جیره ی دو روز انبار شده بود: نان، قوطی کالباس جگر، کره، پنیر، مربا و سیگار. یکی از کاندیداهای معلمی که از او کمتر از همه خوشام می آمد بشارت داد که به درجه ی سرجوخگی ارتقا پیدا کرده و تا غیبت لئو به عنوان ارشد اتاق تعیین شده است؛ دست به کار تقسیم جیره ها شد؛ خیلی طول کشید؛ من فقط سیگار می خواستم و او آن را آخر همه تقسیم کرد چون سیگاری نبود، وقتی بالاخره به سیگار رسیدم، پاکت را پاره کردم، با لباس روی تخت دراز شدم و سیگار کشیدم؛ به غذا خوردن دیگران نگاه می کردم. لایه ی ضخیمی از کالباس جگر روی نان می مالیدند و درباره ی «کیفیت عالی کره» حرف می زدند، سپس پرده کرکره را برای تاریک کردن هوا پایین کشیدند و روی تخت شان دراز شدند؛ خیلی گرم بود اما حوصله نداشتیم لباس بکنیم؛ آفتاب از چند درز می تابید، و در معرض یکی از نوارهای نور، آن که به سرجوخگی ارتقا یافته بود نشسته و مشغول دوختن علامت سرجوخگی به لباس اش بود: این علامت باید در فاصله ای معین و قانونمندی شده با درز آستین قرار گیرد، در ضمن نباید هیچ چروکی در میان اضلاع باز آن به وجود آید؛ کاندیدای معلمی چند بار مجبور شد علامت را بشکافد، دست کم دو ساعت همان جا نشسته بود، می شکافت، می دوخت، و به نظر نمی آمد که صبرش را از دست داده باشد؛ بیرون، در فاصله ی چهل دقیقه به چهل دقیقه دسته ی موزیک رژه می رفت و «من باید بروم، باید بروم» را از بلوک ۷، بلوک ۲، بلوک ۹، سپس از نزدیک تر، از

اسطبل‌های اسب‌های مان، خیلی بلند شنیدم و سپس باز صدا آهسته‌تر شد؛ تقریباً به صورت دقیق، سه «من باید بروم، باید بروم» به درازا کشید تا سرجوخه علامت‌اش را دوخت؛ باز هم صاف نبود. من هم سیگار کشیدن‌ام تمام شد و خوابیدم.

بعد از ظهر نه مجبور بودیم چکمه‌ای را از کامیون به واگن حمل کنیم نه عدل یونجه‌ای را از واگن به کامیون؛ باید به استوار مسؤول لباس هنگ کمک می‌کردیم؛ او خود را نابغه‌ی سازمانده‌ی می‌دانست؛ این نابغه به تعداد اقسام لباس‌ها و تجهیزاتی که در لیست داشت، نیروی کمکی درخواست کرده بود: تنها برای کوله‌پشتی‌های مثلث‌شکل^۸ دو نفر و غیر از آن یک بُتات. آن دو تن با نظم و ترتیب در زمین بتونی اسطبل کوله‌پشتی‌ها را بدون کژی به خط کردند؛ همین که کوله‌پشتی‌ها پهن شدند، اولی دست به کار شد، روی هر کوله‌پشتی دو یقه‌ی نظامی قرار داد؛ دومی دو دستمال، پس از آن بود که من با یغلوی‌های‌ام ظاهر شدم، و در مدتی که تمام اشیایی تقسیم می‌شدند که — به قول استوار — قد و اندازه در آن‌ها نقشی نداشت، او با گروه هوشمندتر بخش فرماندهی چیزهایی را آماده می‌کرد که در آن‌ها قد و اندازه نقش داشت: کت، چکمه، شلوار و چیزهایی از این دست؛ با خواندن دفترچه‌های سربازی که روی هم انباشته شده بود به تناسب قد و وزن سرباز کت، شلوار و چکمه‌ها را گزین می‌کرد، برای ما سوگند یاد کرد که حتماً اندازه‌شان است «به شرطی که این پسرای آشغال-گلّه تو زندگی غیر نظامی شون چربی نیاورده باشن»؛ همه چیز باید با شتاب انجام می‌شد، یکی پس از دیگری، همین‌گونه هم شد، یکی پس از دیگری، و هنگامی که همه چیز چیده و پهن شد سربازان ذخیره آمدند، به سوی کوله‌پشتی‌ها هدایت شدند، بندهای کوله‌پشتی خود را بستند، بار خود را به دوش کشیدند و برای تعویض لباس به اتاق‌های‌شان رفتند. به ندرت پیش آمد که کسی باید چیزی را عوض می‌کرد، مگر آن چند نفری که در زندگی غیر نظامی‌شان چربی آورده بودند. این

هم به ندرت پیش آمد که چیزی کم بیاید: یک ماهوت پاک کن کفش یا یک دست کارد و قاشق و چنگال و هر بار هم کاشف به عمل آمد که به فرد دیگری دو ماهوت پاک کن یا دو دست کارد و قاشق و چنگال داده شده، واقعیتی که برای استوار تأیید این نظریه اش بود که ما به اندازه ی کافی ماشین وار کار نمی کنیم، فکرم ان را هم «زیادی به کار انداخته بودیم». من فکرم را اصلاً به کار نمی انداختم، به همین دلیل هیچ گاه کسی یغلو ی کم نیاورد.

در مدتی که نخستین فرد گروهان تجهیز شده بار خود را به دوش می کشید، نخستین افراد ما هم باید دوباره کوله پشتی های بعدی را پهن می کردند؛ همه چیز بدون گرفتاری پیش رفت؛ در این مدت سرباز تازه سرجوخه شده پشت میز همه چیز را وارد دفترچه ی سربازی می کرد؛ تقریباً فقط باید «یک عدد دریافت شد» را در دفترچه ی سربازی وارد می کرد، تنها در مورد یقه ی نظامی، جوراب، دستمال، زیرپیراهنی و شورت باید «دو عدد...» را می نوشت. با این حال — به تعبیر استوار — «دقایق مرده» ای هم داشتیم، دقایقی که ما مجاز بودیم آن را صرف تقویت مان کنیم؛ در اتاق خوابی در یکی از طولیه ها چندک می زدیم، نان و کالباس جگر می خوردیم، گاهی نان و پنیر یا نان و مربا، و یک بار که استوار خودش هم وقت مرده ای پیدا کرد نزد ما آمد و ذهن ما را در زمینه ی تفاوت میان درجه ی نظامی و پُست نظامی روشن کرد؛ برای او عجب جالب بود که درجه دار مسئول لباس است — «این پست نظامی منه» — اما او رتبه ی استواری دارد، «این درجه ی نظامی منه»؛ به این ترتیب یک سرجوخه هم کاملاً می تواند درجه دار مسئول لباس باشد، یا حتی یک سرباز ساده؛ از صحبت درباره ی این مطلب سیر نمی شد و مرتب موارد جدیدی را از خود می ساخت که فرض مسلم چندتایی از آن ها توهم اش در زمینه ی خیانت کاری بود؛ می گفت: «مثلاً این امکان کاملاً وجود دارد که یک سرجوخه رهبر گروهان شود و حتی فرمانده گردان.»

ده ساعت تمام یغلو ی روی کوله پشتی می گذاشتم، شش ساعت خوابیدم، و دوباره ده ساعت تمام یغلو ی روی کوله پشتی گذاشتم؛ سپس دوباره شش ساعت خوابیدم و هنوز از لثوبی خبر بودم. هنگامی که سومین ده ساعت یغلو ی گذاشتن

روی کوله‌پشتی‌ها آغاز شد سرجوخه هم کارش را شروع کرد: هر جا که باید عدد یک را می‌گذاشت، دویی هم کنار آن قرار داد و هر جا که باید عدد دو می‌نوشت یک عدد یک هم کنارش گذاشت. پُست‌اش عوض شد، حالا باید به یقه‌های نظامی می‌پرداخت، و به دومین کاندیدای معلمی سِمَتِ ثَبَاتی داده شد. من در سومین ده ساعت هم همچنان در کار یغلوی باقی ماندم، استوار بر این باور بود که من قابلیت‌ام را بسیار خوب نشان دادم.

در دقایق مرده، هنگامی که مادر اتاقک‌های خواب چندک زده و نان و پنیر، نان و مربا یا نان و کالباس جگر می‌خوردیم، شایعات عجیب و غریبی پراکنده شده بود. داستانی درباره‌ی یک ژنرال بازنشسته‌ی نسبتاً نامدار گفته می‌شد حاکی از آن که تلفنی به او خبر دادند که برای به عهده گرفتن فرماندهی عملیاتی به‌ویژه محرمانه و به‌ویژه بااهمیت، رهسپار جزیره‌ای^۹ بشود؛ ژنرال اونیفورم‌اش را از گنج درآورد، همسر، بچه‌ها و نوه‌ها را بوسید، به یال اسب محبوب‌اش دست کشید، با قطار به ایستگاهی کنار دریای شمال رفت و از آن جا با یک قایق موتوری کرایه‌ای رهسپار جزیره شد؛ اما کار احمقانه‌اش این بود که پیش از آگاهی بر مأموریت‌اش قایق موتوری را پس فرستاد؛ برکشید فزاینده محاصره‌اش کرد و — این گونه گفته‌اند — با تهدید اسلحه کشاورز جزیره را وادار کرد که با به خطر انداختن زندگی‌اش او را با قایق پارویی‌اش به ساحل برساند. بعد از ظهر، این داستان گونه‌ی دیگری هم یافت: در قایق نوعی دوئل میان ژنرال و کشاورز جزیره صورت گرفت، امواج آن‌ها را با خود به دریا برد و هردو غرق شدند. برای ام‌دلهره‌آور بود که این داستان — و چند داستان دیگر — اگرچه تبهکارانه اما هم زمان خنده‌آور هم ارزیابی شدند؛ من نه احساس می‌کردم گونه‌ای تبهکاری در میان است و نه از آن داستان‌ها خنده‌ام می‌گرفت؛ نه می‌توانستم واژه‌ی یأس‌آور و اتهام‌آمیز خرابکاری را بپذیرم که به عنوان دیپلازونی اخلاقی عمل می‌کرد^{۱۰} و نه می‌توانستم صدای خود را با خنده‌ها هماهنگ کنم یا با آن‌ها لبخندی به لب آورم. جنگ از هر پدیده‌ی خنده‌داری طنزش را گرفته بود.

در هر زمان دیگری این «من باید بروم، باید بروم»‌ها که رؤیاها، خواب و اندک

دقایق بیداری‌ام را از خود انباشته بود، این افراد بی‌شماری که با کارتون‌های کوچک مقوایی از تراموا با شتاب به پادگان می‌آمدند و یک ساعت پس از آن با آواز «من باید بروم، باید بروم» پادگان را ترک می‌کردند، حتی سخن‌رانی‌هایی که ما به نیمی از آن‌ها اصلاً گوش فرانمی‌دادیم، سخن‌رانی‌هایی که در آن‌ها همواره واژه‌ی «ذوب شدن» را می‌شنیدیم — تمام این‌ها ممکن بود به نظم خنده‌دار بیاید، اما تمام چیزهایی که پیش از این خنده‌دار به نظر می‌آمدند دیگر خنده‌دار نبودند، و به چیزهایی که مضحک می‌نمودند دیگر نمی‌توانستم بخندم یا حتی لبخند بزنم؛ نه به استوار و نه به سرجوخه‌ای که درجه‌اش هنوز کج بود و گاه به جای دو یقه‌ی نظامی سه یقه روی کوله‌پشتی‌ها می‌گذاشت.

هنوز هوا گرم بود، هنوز ماه اوت بود، و این‌که سه شانزده ساعت فقط چهل‌وهشت ساعت می‌شوند: دو روز و دو شب، زمانی برای‌ام روشن شد که یکشنبه حدود یازده از خواب بیدار شدم و برای نخستین بار از زمان انتقال لئو دوباره توانستم روی پنجره خم شوم. سه کاندیدای معلمی ملبس به اونیفورم بیرون پادگان آماده‌ی رفتن به کلیسا بودند و نگاهی تقریباً حاکی از دعوت به من هم کردند. اما من فقط گفتم: «شماها برین، من بعداً میام.» خوشحالی‌شان از این‌که بالاخره یک‌بار هم می‌توانند بدون من بروند، کاملاً آشکار بود. همیشه وقتی با هم به کلیسا می‌رفتیم، مرا به گونه‌ای نگاه می‌کردند که گویی می‌خواستند از جامعه‌ی کلیسا اخراج کنند، چون چیزی در من یا در اونیفورم‌ام به نظر آن‌ها درست نمی‌نمود: واکس کفش، محل قرار گرفتن یقه‌ی نظامی، کمربند یا پیرایش مو؛ آن‌ها از دست من به عنوان هم‌قطار خشمگین نبودند (در این صورت واقع‌نگر که باشم حق با آن‌ها می‌بود)، بلکه به عنوان کاتولیک؛ بیشتر مایل بودند که من این‌گونه آشکار با آن‌ها به یک کلیسا وارد نشوم، برای آن‌ها باعث شرمندگی بود، اما کاری هم از دست‌شان بر نمی‌آمد چون در کتابچه‌ی سربازی‌ام نوشته شده بود: r.k.^{۱۱} در این یکشنبه خوشحال بودند که می‌توانستند بدون من بروند، این را در چهره‌شان می‌دیدم؛ تمیز، شق‌ورق و زیرورنگ از پادگان به سوی شهر رفتند. گاهی که با آن‌ها احساس هم‌دردی داشتم، خدا را سپاس می‌گزاردم که لئو

پروتستان بود؛ فکر می‌کنم که این دیگر برای‌شان غیرقابل تحمل می‌شد اگر لئو هم کاتولیک می‌بود.

دستیار بازرگان و پرستار هنوز خواب بودند؛ ما باید بعد از ظهر ساعت سه در اسطبل اسب‌ها باشیم. وقت داشتیم. باز مدتی همچنان روی پنجره خم بودم تا وقت رفتن رسید، باید پس از وعظ به موقع خود را می‌رساندم. سپس در حالی که لباس می‌پوشیدم دوباره قفسه‌ی لئو را باز کردم و یکه خوردم: خالی بود، فقط یک یادداشت و یک تکه‌ی بزرگ ژامبون؛ لئو قفسه‌اش را قفل کرده بود تا فقط من بتوانم یادداشت و ژامبون را پیدا کنم. یادداشت چنین بود: «مچ‌ام را گرفتند و به لهستان فرستادند — احتمالاً در این مورد چیزی شنیدی؟» یادداشت را سر جای‌اش گذاشتم، در قفسه را قفل کردم و لباس‌های‌ام را تماماً پوشیدم؛ گیج و منگ بودم، به شهر هم که رسیدم وارد کلیسا شدم، و حتی نگاه‌های سه کاندیدای معلمی که به طرف من برگشتند و با تکان سرزنش‌آمیز سر دوباره رو به محراب کردند مرا از گیجی به‌درنیاورد. احتمالاً می‌خواستند تشخیص دهند که من پیش از آغاز مراسم شام آخر رسیده بودم یا نه، و می‌خواستند اخراج مرا از جامعه‌ی کلیسا تقاضا کنند؛ اما من واقعاً پیش از مراسم عشای ربانی آمده بودم، کاری از دست‌شان برنمی‌آمد، من هم دل‌ام می‌خواست کاتولیک باقی بمانم. به لئو فکر می‌کردم و می‌ترسیدم، به دخترک در کلن فکر می‌کردم و به نظرم نامردی می‌آمد، اما اطمینان داشتم که صدای‌اش طنین زناشویی داشت. برای آن‌که هم‌اتاقی‌های‌ام را عصبانی کنم، یقه‌ام را در کلیسا باز کردم.

پس از مراسم قداس، بیرون در گوشه‌ای سایه‌دار میان رخت‌کن کشیش و در خروجی به دیوار کلیسا تکیه دادم، کلاه‌ام را از سر برداشتم، سیگاری آتش زدم و می‌دیدم که مؤمنان از کنارم رد می‌شدند؛ به این فکر می‌کردم که چگونه می‌توانم با دختری آشنا شوم، با او به پیاده‌روی بروم، قهوه بخورم و احتمالاً فیلمی ببینم؛ سه ساعت وقت داشتم تا دوباره اجباراً یغلوی روی کوله‌پشتی بگذارم. امیدوار بودم

که او نُتر نباشد و اندکی زیبا باشد. همچنین به فکر ناهارم افتادم که حالا دیگر وقت‌اش گذشته بود و به این فکر افتادم که احتمالاً می‌توانستم به دستیار بازرگان بگویم که کنتل دسته‌دار و دسر مرا برای خودش بگیرد. به اندازه‌ی دو سیگار آن‌جا ایستاده بودم، مؤمنان را می‌دیدم که گروهی جایی می‌ایستادند و باز از هم جدا می‌شدند، و زمانی که سیگار سوم‌ام را با دومی روشن می‌کردم سایه‌ای از کنار، روی‌ام افتاد، و هنگامی که به دست راست‌ام نگاه کردم دیدم شخصی که سایه‌اش روی‌ام افتاده از خود سایه هم سیاه‌تر است: دستیار کشیش بود که سخن‌رانی مراسم قداس را ایراد کرده بود. چهره‌ی مهربانی داشت، پیر هم نبود، شاید تازه سی سال‌اش شده بود، موبور و کمی فربه. اول به یقه‌ی بازم نگاه کرد، بعد به پوتین‌های‌ام، سپس به سرِ بی‌کلاه‌ام و دست‌آخر به کلاه‌ام که آن را روی پاستون قرار داده بودم و از آن‌جا به روی سنگ‌فرش لیز خورده بود؛ آخرین نگاه‌اش متوجه‌ی سیگارم شد و سپس خودم را نگاه کرد، و این احساس به من دست داد که هرآن‌چه در من دید به دل‌اش ننشست. بالاخره به حرف آمد: «چه خبره؟ ناراحتی‌ای دارین؟» هنوز سرم را به علامت تأیید تکان نداده بودم که اضافه کرد: «اعتراف؟» با خودم فکر کردم: لعنتی، فکرشان به هیچ چیز جز اعتراف نمی‌رسد و آن‌جا هم فقط به بخشی از اعتراف فکر می‌کنند. گفتم: «نه، نمی‌خوام اعتراف کنم.» گفت: «پس چی؟ چه غمی روی قلب‌تون نشسته؟» لحن‌اش به گونه‌ای بود که به راحتی می‌توانست به جای قلب بگوید روده. آشکارا ناشکیبا بود، به کلاه‌ام نگاه کرد و من حس کردم عصبانی است از این‌که آن را هنوز از زمین برنداشته‌ام. خیلی دل‌ام می‌خواست ناشکیبایی‌اش را به شکیبایی تبدیل کنم، اما آخر این او بود که مرا خطاب قرار داد و نه من او را. از او پرسیدم — البته با لکنتی — احمقانه — که دختر خوبی را می‌شناسد که با من پیاده‌روی کند، قهوه بخورد و احتمالاً عصر با من فیلمی ببیند؛ لزومی ندارد ملکه زیبایی باشد، اما کمی زیبا، حتی‌الامکان پول‌دار هم نباشد، پول‌دارها غالباً نرنند. می‌توانستم آدرس یک دستیار کشیش در کلن را به او بدهم، می‌تواند از طریق او تحقیق کند یا در صورت لزوم با او تلفنی صحبت کند تا مطمئن شود که من تربیت کاتولیکی درستی دارم.

زیاد حرف زدم و آخر سر سلیس تر هم حرف می‌زدم، و مشاهده کردم که چهره‌اش تغییر می‌کرد: ابتدا تقریباً باگذشت به نظر می‌رسید، کم مانده بود چهره‌ای بامحبت به خود بگیرد، این در مرحله‌ی آغازین بود که مرا موردی جالب توجه، حتی شاید موردی دوست‌داشتنی از ضعف عقل و سفاقت تلقی کرده بود و مرا از دیدگاه روانشناختی کسی می‌دید که باعث سرگرمی و تفریح‌اش می‌شوم. در او گذار از چهره‌ی بامحبت به دوست‌داشتنی، و از آن به چهره‌ای که خنده و تفنن می‌خواهد، خیلی مشکل قابل تشخیص بود اما ناگهان — هنگامی که من در مورد برتری‌های جسمانی آن دختر صحبت کردم — از خشم سرخ شد. ترسیدم، چون مادرم یک‌بار به من گفته بود که اگر افراد فربه ناگهان چهره‌شان سرخ شود، خطرناک است. شروع کرد به عریده کشیدن و عریده در من حالت عصبی به وجود می‌آورد. فریاد سرداد از این که من چه قدر شلخته‌ام، دکمه‌ی باز «پیراهن صحرایی»، چکمه‌ی واکس‌نزد، کلاه روی زمین افتاده، «افتاده روی زمین کثافت، آره کثافت» و این که من چه قدر بی‌اراده‌ام که سیگار پشت سیگار می‌کشم و این که من گویا یک کشیش کاتولیک را با یک پاندا اشتباه گرفته‌ام. در آن حالت عصبی‌ام دیگر مدتی بود که رنگ سرخ چهره‌اش مرا هراسناک نمی‌کرد، من دیگر فقط عصبانی بودم. پرسیدم: یقه‌ی باز نظامی‌ام، چکمه‌ام، کلاه‌ام چه ربطی به او دارد. مگر او درجه‌دار مافوق من است و گفتم: «شماها دائم می‌گین، باید نگرانی‌ها من رو با شماها در میون بذاریم و وقتی نگرانی‌ها من رو می‌گیم عصبانی می‌شین.» در حالی که از خشم نفس نفس می‌زد، گفت: «شماها، تو! مگه ما شربت برادری با هم خوردیم؟»^{۱۲} گفتم: «نه، شربت برادری نخوردیم»، اما او طبیعتاً چیزی از الهیات نمی‌دانست^{۱۳}. کلاه‌ام را برداشتم، بی‌آن که به او نگاه کنم بر سر گذاشتم و از میدان کلیسا رفتم. پشت سرم صدا زد، حداقل باید دکمه‌ی یقه‌ی نظامی‌ام را ببندم، و نباید این قدر یک‌دنده باشم؛ کم مانده بود که برگردم و فریاد بزنم: این اوست که یک‌دنده است، اما به یادم آمد که مادرم گفته بود، آدم می‌تواند به کشیش حقیقت را بگوید اما حتی الامکان کار نباید به وقاحت کشیده شود — و به این ترتیب بی‌آن که به پشت سرم نگاه کنم به شهر رفتم. دکمه‌ی یقه‌ی